

## دريغ آن سايهی همت

شهریار مندنی پور

(رفتيم و او را به خاک سپرديم و آمديم.)

اين طور هاست. هميشه همين طور است و حالا رسمش هم همين جور هاست که بعد از مرگ هر سورمرگ حرفها بگويم و آهها برانيم. چون هميشه، مثل هميشه همين طور هاست مرگ. و همين طورها مرگ خوب است، خيلي خوب است، چون خوبيهاي آن که را که مرده است، بزرگوارانه و سخاوتمندانه مي بينيم و مي ستايم. و خوب مي شويم براي او و بازماندهها و بازماندگان.

اين طورها، به راستي که چقدر خيلي خوب است مرگ، چرا که اين همه کلام داريم براي مرگ.

ولي هنوز گرم است زخم. مثل زخم گلوله است که هنوز گرم است و درد آن زياد نيست. اما بعد، کمکم، شروع مي شود درد و تا مغز استخوان مي رسد درد تير مي کشد...

هوشنگ گلشيري را رفتيم به خاک سپرديم و آمديم. مثل هميشه، و مثل بعد از مرگ خيليهاي ديگر، اين بار هم مي گويم: اما او نمرده است. يادش و کارهايش زنده است در قلب ما. اما اين حرف، اين بار، مثل هميشه، مثل رثاي خيليها، يك دلخوشکنک معمول هميشگي نيست که زود يادمان برود. آن که مرده و يادمان برود حتى همين حرف را، چرا که مرگ نام ديگر فراموشي است.

اما همين الان هم به خوبي مي بينيم که براي ستايش حيات گلشيري، واژههاي درخور، چقدر کم دارم. نيست، يا من کم دارم، و به همين خاطر هم داغ دلم تازه و داغتر مي شود، هر بار که ياد ديگر نبودن او، تلخ و تار، رانده شدن به نسيان تسلاطلبي، يك دفعه هجوم مي آورد به آگاهي و بيداري ام... جاي خالي بعضي از مردگان، روزه روز که از مرگشان مي گذرد، زمان بر زمان که تلنبار مي شود، ديگران که کنار و يا در آن خالي جاي مي نشينند، کوچکتر و ماتر مي شود، ولي جاي خالي بعضي، پاس به پاس وسيعتر و روشنتر خواهد شد.

دردناک است احساس جاي تهی مانده و تهی ماندگار اين نويسنده که داستانهاي کوتاه گران بها و درخشاني را نوشته و حداقل سه داستان بلند شاهکار از خود بر جا گذاشته است. دردناک است به ياد آوردن رنجهايي که اين نويسنده، بر شانه هاش حمل کرد.

دردناک است خاطره ي زمانهاي تنهائي او، و ستيزش براي روشن نگه داشتن چراغ ادبيات ناب، چراغ ادبيات نابفروش و ادبيات کم خريدار. در زمانهايي که جهان، و سليقه اش و ميل و هوايش رو سوي عوام گرایی و ميانه مائيگي دارد و خواستاران نابنوشي، روزه روز بيشتر مي کاهند و مانند نوعي رو به انقراض، انگشت نمايند و گاه حتى مسخره مي شوند.

هيچ نيت ندارم، اينک که او پس از عمري تکاپو و بي قراري و ستيز و اندی شوخ سنگي، در خاک خفته، از او قديسي بسازيم، آنگونه که رايچ است. او هم ضعفهاي انساني را داشت. از آن رو که انسان بود. اما نمي توانم نگويم که بزرگ بود و بزرگي و ظرفيت نويسندهاي جهاني را داشت، چه در قلم و چه در شخصيت. او به سهمش، متر و ميزان فرهيختگي بود. ذهني بسيار پيچيده، نوگرا و نوگوار داشت.

ريزين و مجازبين. مرگ، همان مرگي که از ازل روز، براي کاتبان و نويسندگان، مرگهايي، با آن داستاني و طنز تدارک ديده و مي بيند، همين مغز را نشانه گرفت: ... چرا قلبش نه؟ چرا فقط همان ريه اش نه؟ چرا اصلاً با کهن سالي نه؟ نمي دانم... چه مي دانيم ما؟ در برابر مرگ که اصلاً هيچ نمي دانيم ما. داناي کل است او. خبر مي کند ما را. هر بار خبري. اين بار خبر گلشيري، خبر بيماري گلشيري.

ديده بودم که همسرش، در آن روز تلخ، که گلشيري بدون آن هوشيار تيز و برنده و گاه حتى آزاردهنده ي خود و مخاطبش، آرام در گوشه ي آي. سي. يو. خفته بود، روزانه روز، روي پله هاي کناري بيمارستان مي نشست. مثل زنان غريبي که از شهرها و راههاي دور مي آيند و جلو همه بيمارستانها هستند، هميشه.

او بدون آن لبخند فرزانهاي که ته طنزي از گلشيري هم داشت، تلخ و خسته به هر که از راه مي رسيد، گزارش ضعيت نويسنده را مي داد. امروز بهتر از ديروز شده. آره بلند شد نشست روي صندلي. مرا شناخت. چند کلمه اي هم حرف زد... و بعدش اميد. اميد، اميد... يا: نه امروز خوب نبود. بدتر شده... و روزها و شبها همين طور گذشتند. گذشتند و در روزنامه ها و مجله ها، از ستيز گلشيري با مرگ، خبر چندان نبود.

خبر، مثل هميشه توي دل چند و چندين دوستدار ادبيات بود. هر بار که به ياد گلشيري مي افتادم، توي دلم مي گفتم: نه غير ممکن است.

مگر می‌شود. و به بانویش هم گفتم: اصلاً ممکن نیست. اصلاً تصور اینکه گلشیری نباشد و داستان نوشته شود، برای من غیرممکن است. نه نمی‌بینم این روز را... و آن روز که دیگر دیدم، تسلیم شدم. تسلیم شدم و در برابر این فکر که مرگ نشد ندارد. سخت بود پا گذاشتن درون خانه‌ای که بارها و بارها، با روی گشاده، پذیرای من و بسیاری مانند من شده بود، که بخوان! بخوان ببینم چه کرده‌ای... و بانویش تا مرا دید زار زد که: دیدی! نتوانستم نگاهش بدارم. نشد... نتوانستم...

ولی من می‌دانم و مطمئنم و مثل روز روشن دیده‌ام که او توانسته. خیلی هم خوب توانسته این همه سال او را نگه بدارد و این ما بودیم که نتوانستیم نگاهش بداریم. از نبود یک جریان نیرومند نقد سالم و تیز هوش و خلاق رنج بسیار کشید- جرقه‌های گاهگاهی نقد کفاف نمی‌دهند شکوفایی را - او رنج بسیار کشید از درک نشدن داستان‌هایش و شگردهایی که از بالقوه‌ی زبان فارسی و از امکانات درونی فارسی، بیرون کشید، بالفعل کرد و خوب پرداخت.

او رنج بسیار کشید از تیز هوشی و فراستش: از همان بینایی بی‌تا و رنج‌خواری که می‌تواند پشت زبان و ذهن آدمیان را بخواند، و بسی تلخی به بار می‌آورد، آنگاه‌ها که می‌خواند در پستوهای ذهن‌ها: ربا، تزویر، و بوسیدن رویت و در همین حال بافتن طناب دارت... چه رنج‌ها و ستم‌ها که بر یکدیگر روا داشته‌ایم در غیبت‌ها و بدگویی‌های ناروا. او شاید بیشتر از همه آماج این‌ها بود. چنان به تنگش می‌آوردند که با همه تیز هوشی و عمق شخصیت، گاه با واکنش‌های عصبی، پاسخ‌هایی می‌داد که در خور مقامش نبود.

هوشنگ گلشیری، تاریخ و حافظه‌ی هزار و پانصد سال زبان دری بود، همین کسی که این گونه ساده، ناگهانی و غیرمنتظره رخت بر بست، تذکره‌ی زبان ما بود، و ناخودآگاه آن. سالیان بسیار باید، بسا ده‌ها سال و صدسال، تا زبان و توانش زبانی و شم زبانی در یکی چون او مجموع شود. از همین روست که می‌گویم قدرش دانسته نشد در این سرزمین.

یک آدم آرام نتوانست بنشیند و ننشست. چراغ داستان را، در آن سال‌هایی که کسی حوصله‌ی داستان نداشت، و اصلاً مشروعیت داستان زیر سؤال بود، روشن نگه داشت. حاصل آن هشت داستان بود. حاصل آن داستان‌هایی بود که در مجله‌ی مفید درآمدند. شادمان بود. می‌گفت: می‌گویند یعنی ممکن است. هر شماره یک نویسنده‌ی تازه... در زمانی که مجله‌ی ادبی وجود نداشت، جلسه‌ی پنجشنبه‌ها را بنا نهاد.

اکثر نویسندگانی که اینک به نویسندگان نسل سوم مشهورند، در این جلسات شرکت داشتند. کلاس نبود. گلشیری درس نمی‌داد. حضورش مفیدتر از اینها بود. نقد می‌کرد. تازه وقتی جلسه‌ای، یا کلاسی نداشت، اهل آن نبود که تنهایی‌اش را برای خودش بردارد. شده، در خانه، جلسه‌ی خواندن متون کهن راه می‌انداخت. انگار که عاشق کار جمعی بود، یا به این ایمان داشت، در این زمانه‌ی تنهایی‌ها.

چه شاد بود وقتی که توانست کامپیوتری داشته باشد. چه شاد بود وقتی توانست آپارتمان کوچک یک خوابه‌ای را کنار خانه‌ی کوچکش به کرایه بگیرد تا هم بالاخره صاحب خلوتی و محلی برای نوشتن بشود، و هم محلی برای کلاس و جلسه، که دیگر منت صاحب‌خانه‌ای، یا صاحب‌سالنی را برای این کارها نکشد...

این طورها بود. در داستان‌هایش، توانست امکانات و نحو روایت ذهنی را از دل زبان فارسی بیرون بکشد. کاری که تا پیش از او نشده بود. و اهلش می‌دانند که این، چه خدمت بزرگی است به داستان‌نویسی زبان فارسی. من چه شاد بودم، از اینکه همین را در متنی، در زمان حیاتش می‌نویسم. افسوس که آن را نخوانده رفت. کارم شد همان و همین مرد دستایی...

دیگر چه بگویم. از او، گفتنی زیاد است. از داستان‌هایش بسیار باید گفت. از تلاشش برای تشکیل کانون نویسندگان و... این‌ها و این‌ها را باید نوشت و نوشت. تا لااقل پس از مرگش، قدرشناسی را به جا آورده باشیم... که:

- سلام آقای گلشیری! ببخشید دیر آمدیم. امروز هم رفته بودیم پیکر نویسنده‌ای را به خاک بسپاریم و بیاییم... آره، یک داستان جدید داریم. آورده‌ایم برایتان بخوانیم. خسته اگر نیستید، یا حوصله‌اش را اگر ندارید بگذاریم برای بعد... چه خوب! مثل همیشه... ممنون. پس، با اجازت من می‌خوانیم آقای گلشیری...

## نظرات خوانندگان

با تشکر از شه‌ریار مندی پور گرامی و یادنگاره‌ی صمیمانه‌اش از هوشنگ گلشیری

-- ازیتا، Jun 3, 2010 در ساعت 05:00 PM